

«آنها شوهرت نیستند»

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

ارل اوپر فروشنده بود و مدتی بود دنبال کار جدیدی می‌گشت. ولی همسرش «دورین» پیشخدمت شبانه‌ی یک کافی شاپ بیست و چهارساعته در حاشیه‌ی شهر بود. شبی از شب‌ها ارل که تازه دمی به خمره زده بود، تصمیم گرفت که به کافی شاپ برود و چیزی بخورد. هم می‌خواست جایی را که دورین در آن کار می‌کرد ببیند و هم این که غذایی مجانی نصیبش شود.

روی صندلی دم پیشخوان نشست و نگاهی به لیست غذا انداخت.

دورین وقتی ارل را دید، گفت: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

سفارش یکی از مشتری‌ها را به آشپز داد و ادامه داد: «چی می‌خواهی سفارش بدی؟ بچه‌ها چطورن؟»

ارل جواب داد: «خوبن. من یه قهوه می‌خوام با یکی از این ساندویچای شماره‌ی دو».

دورین روی برگه سفارش یادداشت کرد.

ارل چشمکی زد و گفت: «ببینم راه داره که...یه جورایی...اوهوم؟»

دورین جواب داد: «نه. فعلم باهام حرف نزن. سرم خیلی شلوغه».

ارل قهوه‌اش را نوشید و منتظر ساندویچ ماند. دو مرد که شبیه تاجرهای لباس پوشیده بودند، با کراوات‌های شل شده و یقه‌های باز کنار ارل دم پیشخوان نشستند و قهوه سفارش دادند. دورین با قوری قهوه در دست از کنارشان رد شد و به سمت یکی از میزها رفت. یکی از مردها به آن یکی گفت: «کونو داشته باش!»

مرد دیگر خندید و جواب داد: «بهتر از ایناشم دیدم».

مرد اول باز گفت: «راستش بعضیا کونای گنده رو بیشتر دوست دارن».

«ولی من نه.»

مرد اول باز گفت: «منم همین طور. منم می‌خواستم همینو بگم».

دورین ساندویچ را جلوی ارل گذاشت. کنار ساندویچ سیب زمینی سرخ کرده بود با کمی سالاد و ترشی.

زن گفت: «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟ یه لیوان شیر مثلن؟»

ارل چیزی نگفت. فقط سری تکان داد.

دورین گفت: «یکم دیگه برات قهوه میارم.»

بعد از چند لحظه برگشت و فنجان قهوه‌ی اِریل را پر کرد و برای دو مرد تازه وارد هم قهوه ریخت. بعد ظرفی برداشت و به سمت یخچال پشت پیشخوان رفت تا کمی بستنی بردارد. در یخچال را باز کرد و خم شد و با قاشق چند تکه بستنی برداشت. دامن سفیدش روی باسنش کشیده شد و کمی بالا رفت. گن صورتی زن بیرون زد. پوست رانش کمی چین و چروک داشت و موهایش هم بفهمی نفهمی درآمده بود. رگ‌های درشت زن هم گهگاه از زیر پوستش توی چشم می‌زد.

دو مردی که کنار اِریل نشسته بودند، نگاهی به هم انداختند. یکی از آن‌ها ابرویی بالا انداخت. دیگری نیشش تا بناگوش باز شد و از بالای فنجان قهوه‌اش همچنان به دید زدن ادامه داد. دورین داشت روی بستنی‌ها سس شکلاتی می‌ریخت. بعد ظرف خامه را برداشت و شروع کرد به تکان دادن. اِریل بلند شد و به سمت در خروجی رفت. شنید که دورین چند بار صدایش کرد، ولی توجهی نکرد.

سری به بچه‌ها زد و بعد به اتاق خودشان رفت و لباس‌هایش را درآورد. لحاف را روی سرش کشید و چشم‌هایش را بست و به فکر فرو رفت. حس کرد لرزشی از صورتش شروع شد و آرام به سمت شکم و بعد پاهایش رفت. چشم‌هایش را باز کرد و سرش را چند بار روی بالش به دو طرف تکان داد. بعد به یک سمت تخت لغزید و به خواب رفت.

صبح که شد، دورین بچه‌ها را راهی مدرسه کرد و به اتاق خوابشان رفت و پرده‌ها را کنار زد. اِریل چند دقیقه‌ای می‌شد که بیدار بود. گفت: «یه نگاه به خودت تو آینه بکن!»

زن گفت: «چطور؟ منظورت چیه؟»

مرد گفت: «فقط یه نگاه تو آینه به خودت بنداز.»

زن گفت: «چی قراره ببینم؟» بعد برگشت به سمت آینه‌ی بالای کشوی لباس‌ها و موهایش را پشت شانه‌هایش سُر داد.

مرد گفت: «خب؟»

زن گفت: «خب که چی؟»

ارل گفت: «دوست ندارم اینو بگم. ولی به نظرم بهتره هر از چند گاهی یه رژیم بگیر. جدی می‌گم. فکر می‌کنم بهتره چند کیلویی کم کنی. از دستم ناراحت نشو.»

زن گفت: «چی داری می‌گی؟»

«همین که گفتم. فکر می‌کنم باید چند کیلویی کم کنی. فقط چند کیلو، همین.»

زن گفت: «قبلن چیزی بهم نگفته بودی.» بعد دامنش را بالا زد و توی آینه نگاهی به شکمش انداخت.

مرد در حالی که کلماتش را به دقت انتخاب می‌کرد، ادامه داد: «چون قبلن به نظرم مشکلی در کار نبود.»

زن که همچنان دامنش را بالا نگه داشته بود، چرخ می‌زد و به پشتش در آینه نگاهی انداخت. یکی از باسن‌هایش را با دست بالا آورد و بعد رها کرد.

مرد گفت: «شایدم دارم اشتباه می‌کنم.»

زن گفت: «فکر کنم بتونم این کارو بکنم. ولی خیلی سخته.»

مرد گفت: «راست می‌گی. کار سخته. ولی من کمکت می‌کنم.»

زن گفت: «شایدم درست فکر می‌کنی.» نگاهی به مرد انداخت و دامنش را درآورد.

بعد کمی درباره‌ی رژیم‌های لاغری مختلف حرف زدند. درباره‌ی رژیم پروتئین، رژیم گیاهی و رژیم گریپ فروت. ولی بعد فهمیدند که برای رژیم پروتئین گوشت لازم است و پول کافی برای خریدنش ندارند. بعد دورین گفت که میلش نمی‌کشد که همه‌ی روز فقط سبزیجات بخورد. از آنجایی که گریپ فروت را هم دوست نداشت، دید که این رژیم را هم نمی‌تواند بگیرد.

مرد گفت: «باشه. فراموشش کن.»

زن گفت: «نه. تو راست گفتی. باید یه کاری واسه‌ش بکنم.»

مرد گفت: «چطوره یکم ورزش کنی؟»

زن گفت: «اون همه کاری که اونجا می‌کنم خودش کلی ورزشه.»

مرد گفت: «خب پس یه مدتی کمتر غذا بخور. فقط واسه چند روز.»

«باشه. سعی می‌کنم. یه چند روزی تلاشمو می‌کنم. به نظرم حق با توئه.»

ارل اول نگاهی به موجودی حسابشان انداخت. بعد ماشین را برداشت و به مغازه دست دوم فروشی رفت و یک ترازوی خانگی خرید. وقت حساب کردن نگاهی به صندوقدار انداخت.

به خانه که رسید، دورین را واداشت تا کاملن لخت شود و روی ترازو برود. وقتی چشمش به رگ‌های آبی روی ران‌های زن افتاد، اخم‌هایش در هم رفت. انگشتش را روی یکی از آن‌ها کشید که تا بالای رانش کشیده شده بود.

زن گفت: «چیکار می‌کنی؟»

«هیچی.»

بعد نگاهی به ترازو انداخت و وزن زن را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد.

بعد گفت: «باشه. خوبه».

روز بعد مرد برای یک مصاحبه‌ی کاری تمام بعداز ظهر را بیرون بود.

صاحبکار که اضافه وزن داشت، نفس‌نفس‌زنان همه جای کارگاه و ابزار لوله‌کشی را نشان ارل داد و بعد پرسید که آیا می‌تواند برای کار به سفر برود یا نه.

ارل گفت: «البته».

مرد سری تکان داد.

ارل لبخندی زد.

به خانه که رسید صدای تلویزیون از پشت در شنیده می‌شد. از وسط اتاق پذیرایی که رد می‌شد، بچه‌ها به تلویزیون چشم دوخته بودند و توجهی به او نکردند. در آشپزخانه دورین که لباس کارش را پوشیده بود، داشت کمی تخم مرغ و بیکن می‌خورد.

ارل گفت: «چیکار می‌کنی؟»

زن با دهان پر به جویدن ادامه داد، ولی بعد دستمالی برداشت و همه‌ی غذایش را تویش تفت کرد.

زن گفت: «دست خودم نبود».

مرد گفت: «بی‌عرضه! بخور. راحت باش. یالا».

به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست و روی تخت ولو شد. هنوز صدای تلویزیون را میشنید. دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و به سقف زل زد.

زن در را باز کرد.

گفت: «دوباره سعی می‌کنم».

مرد گفت: «باشه».

صبح دو روز بعد زن مرد را صدا کرد داخل دستشویی و گفت: «ببین».

مرد عدد روی ترازو را خواند. بعد همان تکه کاغذ را برداشت و باز شماره‌ی روی ترازو را یادداشت کرد.

زن گفت: «سه چهارم پوند».

مرد آرام به باسن زن کوبید و گفت: «بد نیست».

مرد هر روز به اداره‌ی کاربابی می‌رفت. هر سه چهار روز یک بار هم برای مصاحبه به جایی سر می‌زد. شب‌ها هم دستمزد زن را می‌شمرد. اسکناس‌ها را جدا و سکه‌ها را جدا می‌کرد و منظم روی میز می‌چید. هر روز صبح هم زنش را روی ترازو می‌فرستاد.

طی دو هفته زن سه و نیم پوند وزن کم کرده بود.

زن گفت: «همه‌ی روز به خودم گرسنگی می‌دم و شبا به غذای پس مونده‌ی مشتری‌ها ناخونک می‌زنم».

یک هفته بعدش پنج پوند کم کرده بود. دو هفته‌ی بعدش هم نه و نیم پوند. لباس‌هایش به تنش گشاد شده بود. باید از پول اجاره خانه می‌زد و برای خودش یک یونیفرم جدید می‌خرید.

زن گفت: «مردم سر کارم به چیزایی می‌گن».

ارل گفت: «چه جور چیزایی؟»

«می‌گن رنگم پریده. که دیگه شبیه خودم نیستم. نگرانن که نکنه زیادی وزن کم کنم».

مرد گفت: «خب کم کنی. مشکلتش چیه؟ زیاد به حرفاشون توجه نکن. بگو سرشون به کار خودشون باشه. اونا شوهرت نیستن. قرار نیست با اونا زندگی کنی».

دورین گفت: «ولی دارم باهاشون کار می‌کنم».

ارل گفت: «درسته. ولی شوهرت که نیستن».

هر روز صبح مرد همسرش را تا دم دستشویی تعقیب می‌کرد و می‌فرستادش روی ترازو. بعد زانو می‌زد روی زمین و عدد را روی تکه کاغذش می‌نوشت. کاغذ پر شده بود از عدد و تاریخ و ساعت. عدد روی ترازو را می‌خواند و روی کاغذ یادداشت می‌کرد. گاهی هم سری تکان می‌داد یا لب‌هایش را به هم می‌فشرد.

دورین حالا وقت بیشتری را در خواب می‌گذراند. بچه‌ها را که به مدرسه می‌فرستاد، باز می‌گرفت می‌خوابید. بعد از ظهرها هم قبل از این که سر کار برود، چند ساعتی چرت می‌زد. ارل در کارهای خانه کمک می‌کرد، تلویزیون تماشا می‌کرد و می‌گذاشت دورین بخوابد. تمام خریدهای خانه را ارل انجام می‌داد. هر از چند گاهی هم به مصاحبه‌ای کاری می‌رفت.

یک شب ارل بچه‌ها را خواب کرد، تلویزیون را خاموش کرد و تصمیم گرفت برود بیرون و لبی تر کند. بار که تعطیل شد، گازش را گرفت سمت کافی شاپ.

نشست پشت پیشخوان و منتظر ماند. دورین وقتی دیدش پرسید: «بچه‌ها حالشون خوبه؟»

ارل سری تکان داد.

زمان زیادی طول کشید تا سفارش بدهد. عوضش داشت دورین را می‌پایید که این ور و آن ور می‌رفت و پشت پیشخوان خم و راست می‌شد. بالاخره یک چیزبرگر سفارش داد. زن سفارش را تحویل آشپزخانه داد و رفت که به مشتری دیگری برسد.

یک پیشخدمت دیگر سر رسید و فنجان قهوه‌ی ارل را پر کرد. ارل با سر به دورین اشاره کرد و پرسید: «این رفیقت اسمش چیه؟»

پیشخدمت جواب داد: «اسمش دورینه».

مرد گفت: «از دفعه‌ی قبلی که اینجا اومده بودم خیلی فرق کرده».

پیشخدمت گفت: «نمی‌دونم. چی بگم!»

مرد چیزبرگر را خورد و قهوه‌اش را هم تمام کرد. مردم همین‌طور می‌آمدند و می‌رفتند. دورین هم به همه سرویس می‌داد. آن یکی پیشخدمت هم هر از چندگاهی سری به مشتری‌ها می‌زد. ارل با دقت همسرش را تماشا می‌کرد و به اطرافش گوش می‌داد. دو بار هم بلند شد و به دستشویی رفت. هر بار هم ترسید که مبادا گفتگویی را بین مشتری‌ها از دست داده باشد. بار دوم که از دستشویی برگشت، دید که فنجانش نیست و یک نفر هم روی صندلی‌اش نشسته است. رفت ته پیشخوان و روی یک صندلی پایه بلند کنار مردی میانسال با پیراهن راه‌راه نشست.

دورین وقتی باز ارل را دید، گفت: «چی می‌خوای اینجا؟ نباید الان خونه باشی؟»

مرد گفت: «یه قهوه بهم بده».

مردی که کنار ارل نشسته بود، داشت روزنامه می‌خواند. سرش را بالا گرفت و نگاهی به دورین انداخت که برای ارل قهوه می‌ریخت. کمی هم وقت رفتن براندازش کرد و باز نگاهش را روی روزنامه برگرداند.

ارل جرعه‌ای قهوه نوشید و منتظر ماند تا مرد چیزی بگوید. از گوشه‌ی چشمش مرد را می‌پایید. مرد غذایش را تمام کرده بود و بشقابش را کنار زده بود. بعد سیگاری روشن کرد و روزنامه را تا زد و به خواندن ادامه داد.

دورین باز آمد و بشقاب مرد را برداشت و فنجان قهوه‌اش را پر کرد.

ارل رو کرد به مرد و با اشاره به دورین که دور می‌شد، گفت: «نظرت درباره‌ی این چیه؟ خوب چیزیه، نه؟»

مرد سرش را بالا گرفت. نگاهی به دورین انداخت، بعد نگاهی به ارل و باز به روزنامه خواندنش ادامه داد.

ارل باز پرسید: «خب نگفتی. پرسیدم خوشت میاد ازش یا نه. بگو».

مرد روزنامه را تکانی داد و برش گرداند.

وقتی دورین داشت باز به پشت پیشخوان می‌رفت، ارل آرام روی شانه‌ی مرد زد و گفت: «دارم باهات حرف می‌زنم. گوش کن. یه نگاه به کونش بنداز. حالا اینو داشته باش.» بعد با صدای بلند دورین را صدا کرد: «یه بستنی شکلاتی لطفن».

زن آمد و جلوی ارل ایستاد و آهی کشید. بعد برگشت به پشت پیشخوان و ظرفی برای بستنی برداشت و خم شد سمت فریزر و شروع به برداشتن بستنی کرد. دامن دورین که بالا رفت، ارل نگاهی به مرد کرد و چشمکی زد. ولی مرد چشمش به آن یکی پیشخدمت بود. مرد روزنامه را زد زیر بغل و دست کرد توی جیبش.

آن یکی پیشخدمت رفت سمت دورین و گفت: «این یارو دیگه کیه؟»

دورین پرسید: «کی؟» و نگاهی به دور و برش انداخت. پیشخدمت با سر اشاره ای به ارل کرد و گفت: «این آقای بامزه!»

ارل لبخند زد. بهترین لبخندی که می‌توانست بزند. و همان طور روی صورتش نگهش داشت. تا جایی که لبخندش از حالت طبیعی خارج شد.

ولی آن یکی پیشخدمت همان طور براندازش کرد و دورین هم سرش را به آرامی تکان داد. مرد راه‌راه پوش چند سکه کنار فنجانش گذاشت و بلند شد. ولی او هم منتظر جواب دورین ماند. حالا همه‌شان داشتند به ارل نگاه می‌کردند.

دورین بالاخره شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فروشنده‌ست... شوهرمه.» بعد بستنی نیمه‌کاره را جلوی ارل گذاشت و رفت تا صورت حسابش را بیاورد.